

روزی مردی نزد عارف اعظم آمد و گفت: من چند ماهی است در محله ای خانه گرفته ام؛ روبروی خانه ی من یک دختر و مادرش زندگی می کنند. هر روز و گاه نیز شب، مردان متفاوتی آنجا رفت و آمد دارند. مرا تحمل این اوضاع دیگر نیست!!!

عارف گفت: شاید اقوام باشند.

گفت: نه من هر روز از پنجره نگاه می کنم، گاه بیش از ده نفر متفاوت می آیند بعد از ساعتی می روند.

عارف گفت: کیسه ای بردار برای هر نفر یک سنگ در کیسه انداز. چند ماه دیگر با کیسه نزد من آیی تا میزان گناه ایشان بسنجم.

مرد با خوشحالی رفت و چنین کرد.

بعد از چند ماه نزد عارف آمد و گفت: من نمی توانم کیسه را حمل کنم از بس سنگین است شما برای شمارش بیایید.

عارف گفت: یک کیسه سنگ را تا کوچه ی من نتوانی! چگونه می خواهی با بار سنگین گناه نزد خداوند بروی؟ حال برو به تعداد سنگها حلاوت بطلب و استغفار کن؛ چون آن دو زن، همسر و دختر عارفی بزرگ هستند که بعد از مرگ وصیت کرد شاگردان و دوستارانش در کتابخانه ی او به مطالعه بپردازند..... ای مرد آنچه دیدی "واقعیت" داشت اما "حقیقت" نداشت.

نکته!

بیایید دیگران را "قضاوت" نکنیم!!